



این داستان غرورانگیز را يك ایرانی در يك نشریه‌ی معتبر خارجی نوشته. بخوانید و به خود ببالید

دفتر خاطرات 2559 ساله

548 ق م - يك صبح زیبا

جبر جبر پرندگان را از پنجره می‌شنوم. دست و رویم را با گلاب می‌شویم، لباس بلند و سپیدی بر تن می‌کنم، گل سفید رنگ به موهایم می‌زنم و گردنبند طلائی زرتشت‌نشان را به گردن می‌اویزم. امروز روز بزرگی است.. امروز من و خانواده‌ام برای نخستین بار از لوح کورش کبیر دیدن می‌کنیم. من تا این لحظه نه، اما شما ای خوانندگان سده‌ی بیست و یکم، همین لوح را به عنوان نخستین اعلامیه‌ی حقوق بشر می‌شناسید. باید بروم، پدر و مادر و برادرانم صدایم میکنند: "بشتاب فارس، دنیا منتظر است." هان، از قرار اسم من فارس است.

سال 651- يك روز بارانی

باران می‌بارد. معمولاً وقتی که می‌بارد من خوشحالم و خدای بزرگمان اهورا مزدا را سپاس می‌گزارم. با باران، دشتهای پهناور سرزمین من با همهی گونه‌های دانه‌های خوراکی و همه‌گونه میوه‌های خوش‌گوار بیش از پیش شکوفا می‌شود. اما امروز اندوه‌گینم. امروز شنیدیم که پادشاه‌مان، یزدگرد سوم از دودمان ساسانیان کشته شده است. مسلمانان به کشورم تاخته‌اند. اکنون باید بروم. دخترم دنیا در گهواره‌اش گریه می‌کند.

حدود قرن هشتم - آسمانی به رنگ آبی روشن با تکه‌هایی ابر سفید

دیروز برای من و همهی ایرانیان روز بزرگی بود. پدرم جعفر برمکی، يك ایرانی، وزیر خلیفه هارون الرشید، يك عرب، شد. خوانندگان عزیز سده‌ی بیست و یکم، وزیر همان است که شما نخست‌وزیر یا معاون رئیس‌جمهور خواهید گفت. پدرم می‌گوید: "ما ایرانیان مسلمان شدیم اما عرب نشدیم. ما ایرانی هستیم و همواره ایرانی خواهیم ماند." اکنون باید شتاب کنم. باید حواسم به مشق تیراندازی سوار بر اسب همراه برادرانم باشد. پدرم تاکید دارد هرچه برادرانم می‌آموزند من هم بیاموزم. هان، از قرار، اسم من شهرزاد است.

قرن یازدهم- دوازدهم - آسمانی بدون ابر

من عروس نظام‌الملک، وزیر ایرانی ملک شاه سلجوقی، پادشاه ترك تبارمان هستم. امروز پدرشوهرم رصدخانه‌ای را افتتاح می‌کند. من هنوز نمی‌دانم، اما شما خوانندگان عزیز قرن بیست و یکم این رصدخانه را به عنوان مکانی خواهید شناخت که عمر خیام کند و کاوش برای تقویمی تازه را در آن به انجام خواهد رساند. بله، ما ایرانیان هنوز ایرانی هستیم، مهم نیست چه کسی بر کشور حاکم است، عرب یا ترك، ایران هنوز ایران است و ایرانی هنوز ایرانی. هان، از قرار، اسم من آزاده است.

حدود قرن سیزدهم - آسمانی تیره و تار

چنگیزخان در ایران است. مغولها می‌کشند، ویران می‌کنند، غارت می‌کنند و می‌سوزانند. خدا می‌داند چه تعداد از مردم را از دم تیغ گذرانده‌اند. شما ای خوانندگان قرن بیست و یکم خواهید دانست: 2.5 میلیون. لابد این آخر دنیا است! اما نه! هیچ چیزی هیچ پایانی ندارد. هر چیزی آغاز می‌شود، شکوفا می‌شود و هنگامی که پژمرد و به آخر رسید... دوباره زندگی را از سر می‌گیرد.. این قاعده‌ی تغیرناپذیر جهان و طبیعت است. درست مثل گل‌دان شمعدانی کوچک من بر لبه‌ی پنجره که از پس بسیاری زمستانهای سخت دوباره در بهار گل داده است. ایران باز جان به سلامت خواهد برد.

بهاري ديگر در پيش است.

## حدود قرن پانزدهم - آسمان بزرگان

اسم من افتخار است. در اتاقم نشستهام و به گذشته و آینده فکر مي‌کنم. کشورم غولهاي در شعر و ادب و فلسفه پرورنده است: فردوسي، سعدي، حافظ، خيام و مولاناي رومي نمونه‌هائي از آنانند. اي خواننده‌ي قرن بيست و يكم، حوصله‌ات سر خواهد رفت. اگر دوست داري اين غولها را بشناسي به ويكي پديا مراجعه کن.

## قرن شانزدهم - آسماني صاف

از پنجره‌ي اتاقم ميدان نقش جهان را مي‌بينم. من هنوز نمي‌توانم، اما تو اي خواننده‌ي قرن بيست و يكم، مي‌تواني بيائي و در شهر اصفهان، پايتخت ايران، از اين مكان باشكوه و خيلي بناهاي ديگر كه پادشاه ما شاه عباس كبير ايجاد كرد ديدن كني. امروز به خانه‌ي دوست عزيزم آرمينه دعوت شده‌ام. او ارمني است. او در جلفا زندگي مي‌كند: محله‌ي ارمني‌هاي اصفهان در ساحل جنوبي زاينده رود. آرمينه و خانواده‌اش همراه حدود 150000 ارمني از سرزمين‌هاي شمال ايران به اصفهان آمده‌اند. روزي در بازار بزرگ اصفهان به هم برخورديم و دوست شديد. من مي‌خواستم يك ادر مشكي بخرم و آرمينه يك روسري قرمز. ما دوست شديد و من يك روسري قرمز هم خريدم..

موي سرم را شانه مي‌كنم. در مسير خانه‌ي آرمينه بايد موي سرم پوشيده باشد. بايد صورت و تمام بدنم هم پوشيده باشد. اين عرف اسلامي براي زنان در ايران است و من هم مسلمانم. ممكن است پرسيد، "شانه كردن مو وقتي بايد روسري سر كني چه فايده‌اي دارد؟" اما آرمينه مسلمان نيست. آرمينه و همهي ارمني‌ها مسيحي‌اند. آرمينه به من گفته كه ارمنستان اولين کشور دنيا بوده كه مسيحيت را به عنوان دين رسمي پذيرفته است. در خانه‌ي آرمينه حتا در حضور برادرش مي‌توانم روسريم را بردارم. وقتي با من حرف مي‌زند مستقيماً "توي چشمه‌ايم نگاه مي‌كند. مردان مسلمان اينطور نيستند. برادر آرمينه چشمه‌هاي زيبيائي دارد.

## حدود قرن نوزدهم - آسمان خاکستري دلگير

اسم من لاله است. شانزده سال دارم. در حرمسرای ناصرالدين شاه، چهارمين پادشاه سلسله‌ي قاجار، زندگي مي‌كنم. من يكي از همسران متعدد او هستم. زندگي در حرمسرا مثل زندگي در زندان است. اگر به خاطر تاج السلطنه، دختر شاه، كه تقريباً هم سن و سال من و تنها دوست و بهترين دوست من است نبود، زندگي براي غير قابل تحمل مي‌شد. او به من خواندن و نوشتن و نواختن تار را مي‌آموزد. البته همه‌ي اين كارها را در خفاي كامل انجام مي‌دهيم. زنها اجازه ندارند چنين كارهائي بكنند. من تاجي را تحسين مي‌كنم. من او را اين طور مي‌نامم. او خيلي پر جرات است. او چيزهائي مي‌گويد كه به گوش من نخورده است: اين كه تفاوتي بين زن و مرد نيست و حقوق زنان و مردان بايد برابر باشد. با هم خاطرات زني به نام فارس را مي‌خوانيم كه در دوران كورش كبير زندگي مي‌كرده. فارس در دفتر خاطراتش از زندگي روزمره‌اش مي‌گويد و از تجربه‌ي اسب سواري با برادران و پسر عموهائيش. او مي‌گويد كه در انتخاب شوهر و در انتخاب لباسي كه مي‌خواهد بپوشد آزاد است و اين كه دوست دارد به گيسوي بلندش گل سرخ بزند. من هم موي سياه بلندي دارم اما مجبورم آن را با روسري بپوشانم. ديروز تاجي به من يك گلدان گل لاله‌ي قرمز داد. من اين گلدان را بر لبه‌ي پنجره‌ي اتاقم در حرمسرا گذاشتم. الان وقت آب دادن به لاله‌هاي قشنگم است. بايد آنها را زنده نگهدارم. شايد روزي من هم گلهاي آن را به موهايم بزنم.

## اوایل قرن بیستم - آسماني به رنگ آتش

اسم من لاله است. اسم جد مادريم را روي من گذاشته‌اند كه در حرمسرای شاه زندگي كرد و همانجا مرد. از زمان جد مادريم تا امروز خيلي چيزها عوض شده‌اند. حالا سلطنت مشروطه داريم. ما نفت داريم. ما يك کشور ثروتمنديم. حالا بايد بروم. شوهرم منتظر است. بايد با هم در يك تظاهرات شركت كنيم. بايد عليه بيگانگاني كه در امور کشور دخالت مي‌كنند اعتراض كنيم. پيراهن سفيد رنگي بر تن مي‌كنم و كلاه كوچكي بر سر مي‌گذارم. كلاه كوچكي با لاله‌هاي سرخ.

## حدود 1935 – توفان و تندر

دیگر اسم کشور من فارس نیست بلکه ایران است. دیروز رضاشاه، اولین شاه سلسله‌ی پهلوی، به‌وسیله‌ی مهاجمین انگلیسی- شورویائی ناچار از کنارگیری شد. من پادشاهمان را دوست داشتم چون اصلاحات اداری و اجتماعی زیادی انجام داد. مهم‌ترین کاری که کرد کشف حجاب از زنان ایرانی بود. در حالی که با چشمهای قرمز و با کلمات پرحرارت از رضا شاه دفاع میکنم، مادر بزرگ کوچک قامت و سفید روی من که همیشه بوی گل یاس می‌دهد جانمازش را تا می‌کند. از پنجره به درخت خرمالوی توی حیاط نگاه می‌کند و می‌گوید: " نمی‌شود با زور مردم را وادار کرد چیزهایی را که هزار سال به آن فکر و عمل کرده‌اند به زور نفي و فراموش کنند." روی درخت خرمالو پرستوها را می‌بینم که جیرجیرکنان از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرند. حالا باید بروم. دختر کوچکم ایران گریه می‌کند. باید به او غذا بدهم.

## حدود 1970 – آسمانی ابری

اسمم ایراندخت است. اسم مادرم، ایران، را روی من گذاشته‌اند. در واقع من دختر مادرم و دختر مادر او و دختر همه‌ی مادران کشورم هستم. من دانشگاه می‌روم. حقوق می‌خوانم. تهران، پایتخت ایران شهری بزرگ است، پر از کافه و رستوران و دیسکو، درست مثل پاریس یا لندن. محمد رضاشاه، دومین شاه سلسله‌ی پهلوی می‌گوید: " اکنون هیچ کشوری نمی‌تواند انگشت تهدیدش را به سوی ما بگیرد، زیرا تلافی خواهیم کرد." قدرت چیز عجیبی است. آدم را دچار توهم می‌کند. دلم می‌خواست شاه ما واقع‌بین‌تر بود.

## جون 2009 – آسمانی سبز

جیک جیک کامپیوترم را می‌شنوم. نوار سبزی به پیشانیم می‌بندم و به خیابان می‌روم.

فارس، دنیا، شهرزاد، آزاده، افتخار! غصه نخورید: من هنوز زنده‌ام. 2559 سال عمر کرده‌ام و اسمم ایران است.